

ادریس

مینا مهدوی نژاد

تهران - ۱۳۸۹

ادریس

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام خدا

روی تخت دراز کشیدم و به قاب عکسی که روی میز کنارمان بود نگاه کردم، ادریس با وقار تمام در کنارم ایستاده بود و به من که در لباس سفید عروس بودم با شکوه لبخند می‌زد. چه شب مسخره و به یاد ماندنی بود! همه خوشحال بودند و می‌خندیدند و من در کنار ادریس راضی بودم و برای دخترهای دیگر قیافه می‌گرفتم، اما آنها هم نمی‌دانستند که این یک ازدواج دروغی است. باران سیل آسا می‌بارید و به شیشه می‌کوبید و روی آن راهی پر پیچ باز می‌کرد و به پایین می‌رفت.

صدای رعد و برق چنان زیاد بود که فکر می‌کردم آسمان در حال خراب شدن روی سرم است. یعنی ادریس در این باران شدید کجا رفته بود. دستم را دراز کردم تا قاب عکس را بردارم که آسمان برق مهیبی زد و همه جا را روشن کرد و یکباره همه خانه در تاریکی فرو رفت، قاب عکس از دستم افتاد به هزار تکه تبدیل شد. از ترس، سرم را در متکا بیشتر فرو بردم و جیغی کشیدم و ادریس را صدا کردم اما ادریس نبود که به بودنش دل خوش کنم. کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد، بلند شدم و از آشپزخانه شمع‌هایی که روزی سر سفره عقد برای تزیین گذاشته بودیم را روشن کردم و با شعله لرزان آن به اتاق خواب برگشتم و شمع را روی سکوی پنجره گذاشتم و کنار قاب عکس شکسته نشستم و با نگاه کردن به

سرشناسه	: مهدوی‌نژاد، مینا
عنوان و نام پدیدآور	: ادریس / مینا مهدوی‌نژاد.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۸ ص.
شابک	: 3 - 085 - 193 - 7543 - 964
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ الف ۴ / ۹۴۷۵۶ / ۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۰۶۰۷۱۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ادریس

مینا مهدوی‌نژاد

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۰۸۵ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

شیشه‌های شکسته آن انگار زمان هم برایم شکست و مرا با خود به عمق روزهای گذشته برد، به آن زمان که هر بخت برگشته‌ای به سراغم می‌آمد او را آزار می‌دادم و با لباس‌های خیس از چای پا به فرار می‌گذاشتند. چند روزی بود مادرم در گوشم می‌خواند که این پسر با بقیه فرق دارد و تا حالا هر کجا خواستگاری رفته، دخترها بله را گفتند اما این پسر آنها را نپسندیده و من بی‌تفاوت فقط شانه بالا می‌انداختم و دنبال راهی برای فراری دادن او می‌گشتم اما نمی‌دانستم چرا به خاطر آمدن او دلهره عجیبی داشتم و چیزی در وجودم فریاد می‌زد این سرنوشت است و با او کاری نداشته باش اما من نمی‌توانستم از آن همه استقلال و راحتی به سادگی دست بکشم و با شروع زندگی جدید باری از مسئولیت‌ها و مشکلات را به دوش بگیرم و کنار اجاق گاز بایستم و برای او غذا درست کنم و مثل یک خدمتکار بله قربان‌گوی او شوم و برای هر کاری از او اجازه بگیرم. مادرم می‌گفت «همه اینها یعنی از خودگذشتگی و فداکاری برای عشق، وقتی عاشق شدی همه این کارها را با دل و جون انجام می‌دهی» خانه برای پذیرایی از مهمان‌ها آماده شده بود. مادر مدام سفارش می‌کرد که مراقب کارهایم باشم و این فرصت طلایی را از دست ندهم. پدرم خوشحال بود و همان‌طور که جلوی آینه لباسش را مرتب می‌کرد رو به مادر گفت: دخترم را اذیت نکن، ما نباید او را مجبور به کاری که دوست ندارد کنیم.

نعیم و نریمان، برادرهایم زیرکانه خندیدند و نعیم گفت: نادیا به آن بیچاره رحم کن و با زبان جواب نه به آنها بده و بگذار سالم از این خانه بیرون برود، داروخانه‌ها دیگر پماد سوختگی ندارند.

— من که کاری به آنها ندارم، خودشان هنگام برداشتن چای دست‌شان

می‌لرزد و خود را می‌سوزانند.

نریمان دستی به موهایش کشید و گفت:

— بقیه چی! آنهایی که از مرحله سوختن سالم بیرون می‌آیند به آنها

چی می‌گویی که با چهره وحشت‌زده بیرون می‌روند و فرار می‌کنند؟

— تو که خودت می‌دانی من اصلاً حرف نمی‌زنم، شماها تا به حال

دیدید که من حرفی بزنم؟

نریمان باز با شوخی گفت:

— نه نادیا جان اما من و نعیم هم به خواستگاری رفتیم و می‌دانیم شما

دخترها چه موجوداتی هستید. راستش را بگو تو در اتاق یا در حیاط به

آنها چی می‌گویی؟

— همان حرف‌هایی که دخترها به شما می‌زنند و فرار می‌کنید.

— من که همان روز اول با پریناز کنار آمدم، این نعیم است که

سخت‌پسند است.

نعیم که حالت متفکرانه‌ای به خود گرفته بود رو به نریمان گفت:

— به نظر من کسی که همان روز اول سینی چای را روی آدم بریزد

معلوم است که اعتماد به نفس ندارد.

— پس من باید خوشحال باشم که پریناز از این مرحله موفق بیرون

آمده.

— نریمان، پریناز الان کجاست؟

— ببین نادیا جان، من به او گفتم نباید چون این یکی هم می‌رود و پشت

سرش را نگاه نمی‌کند و باز آبرویم پیش او می‌رود. البته من شنیدم این

یکی با بقیه فرق دارد و دخترها را نمی‌پسندد و روی همه را کم کرده و

درس خوبی به آنها داده تا برای ما پسرها ناز نکنند و قیافه نگیرند.

پدر از جلوی آینه کنار آمد و گفت:

— پسرها، خواهرتونو اذیت نکنید اگر نادیا و این پسر از هم خوش شان بیاید آن وقت او شما را مسخره می‌کند.

نریمان درحالی‌که پشت نعیم مخفی می‌شد زمزمه کرد:

— پدر می‌خواهی به ما دل‌داری بدهی یا به نادیا؟

پدر نگاه معنی‌داری به برادرهایم انداخت و خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد و نریمان و نعیم شروع به هیاهو کردند و با هیجان به اطراف دویدند.

— چه خبره نعیم، نریمان برای من خواستگار آمده شماها چرا

مضطرب شدید؟

— نعیم حق با نادیاست، چه خبر است؟

— پس نریمان تو برو در را باز کن.

— نه خودت برو، من نمی‌توانم.

— نعیم، ما که خواستگاری نرفتیم الان خواستگار آمده.

درحالی‌که به سمت در می‌رفتم گفتم:

— من خودم در را باز می‌کنم.

پدر با گام‌های بلند به سمت در رفت و گفت:

— نه نادیا، تو برو آماده شو من در را باز می‌کنم. دل‌خوش کردم که پسر

بزرگ کردم و بعد از من، مواظب تو و مادرتان.

با خون‌سردی به اتاقم رفتم و شروع به سیاه کردن دندان‌هایم کردم تا در

فرصتی مناسب با یک لب‌خند کار او را تمام کنم.

مهمان‌ها با سر و صدای زیادی وارد خانه شدند. کمی لای در اتاقم را

باز کردم و از آنجا به پسر سخت‌گیر نگاه کردم، چندان معذب و خجالتی

به نظر نمی‌رسید و گوشه لبش لب‌خندی مرموز داشت. صورتش سفید و موهای مشکمی داشت که آنها را حالت‌دار درست کرده بود و روی چانه‌اش فرورفتگی‌ای خودنمایی می‌کرد و کت و شلوار طوسی پوشیده و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و گاهی با خانمی باردار که از شباهتش معلوم بود خواهر او ست صحبت می‌کرد. از مادرم شنیده بودم که او یک بانک‌دار است و در حال حاضر تنها پسر و برادر دیگرش بر اثر سقوط از کوه مرده و دو خواهر دارد که یکی از آنها در جمع حضور نداشت. چشمم در جمعیت همان‌طور که می‌چرخید به مردی میانسال که موهایش سفید شده بود و گردن کوتاه و پرچین داشت و با متانت خاصی با پدر صحبت می‌کرد رسید، مابین آنها مردی نشسته بود که مرتباً به موهایش دست می‌کشید و به نعیم و نریمان که مثل مجسمه خشک شده بودند نگاه می‌کرد.

مادر پسر که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم با کنج‌کاوای به اطراف نگاه می‌کرد، صورتش کاملاً معمولی بود و سادگی و مهربانی در آن موج می‌زد طوری که به دلم نشست. پدر با صدای کمی بلند درحالی‌که به نعیم اشاره می‌کرد گفت:

— این آقا، پسر بزرگم نعیم است و آن پسر دومم نریمان است که کمی از برادر بزرگ‌ترش زرنگ‌تر بوده و با هم‌کلاسی دانشگاهش نامزد کرده. نعیم ادبیات خوانده و فارغ‌التحصیل شده اما نریمان و نامزدش سال دومی هستند و معماری می‌خوانند.

نعیم و نریمان لب‌خند زدند و نعیم کمی در جایش جابه‌جا شد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

مادر پسر که لب‌خند محوی داشت کمی به اطراف نگاه کرد و پرسید:

— عروس خانم ما چي، او چه قدر تحصيل کرده؟

مادر کمی جابه‌جا شد و جواب داد:

— ناديا جون شيمي می‌خواند اما به دلایلی انصراف داد و در حال

حاضر مدرک خاصی ندارد.

خانم بارداری که کنار مادر نشسته بود پرسید:

— الان عروس خانم ما کجا هستند؟ من که دلم آب شد و می‌خواهم

این عروس خانم را که این همه از او تعريف شنيدم را ببينم.

— الان برای دست‌بوسی خدمت می‌رسند.

با این حرف مادر آتیش گرفتم. من بروم دست‌بوسی؟

مادر بلند صدایم کرد و با بی‌قیدی و هیچ نگرانی از اتاق بیرون رفتم و

با یک سلام احوال‌پرسی کوتاه وارد جمع شدم و کناری نشستم.

این آدم‌ها چه اهمیتی داشتند که من به خاطر حضورشان نگران و

مضطرب باشم.

آن قدر از این آدم‌ها آمدن و رفتن که عادت کرده بودم، این‌ها هم

می‌رفتند و پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند.

با ورودم، مادر از سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

— این هم دختر ما، ناديا.

مادر پسر درحالی‌که با ذوق نگاهم کرد و آب دهانش را قورت می‌داد،

خیلی محو لبخندی زد و گفت:

— واقعاً این همه تعريف‌هایی که شنیده بودم درست است. مهديس

جان، نگاه کن چه قدر عروسم زیباست.

مهديس مخفیانه دستش را روی شکم گذاشت و خندید و گفت:

— بله همین‌طور است، حتماً ادريس هم خوشش می‌آید.

پسر که به پدرش نگاه می‌کرد تکانی خورد و گفت:

— بله با من بودی؟

— نه با تو نبودم، حواست کجاست؟

پس اسم او ادريس بود. ادريس زیرچشمی نگاهم می‌کرد و زمانی که

نگاهش می‌کردم دور از چشم بقیه چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و سرش را

به حالت عصبی حرکت سریع و کوتاهی می‌داد. معلوم شد که او من را

نمی‌خواهد و خیالم راحت شد.

پدر ادريس که لبخند گوشه‌ی لبش بود با احتیاط گفت:

— این عروس خانم که برای ما چای نیاورد تا ما هم سر صحبت را با

جمله معروف خب بریم سر اصل مطلب شروع کنیم. حداقل بلند شوید

بروید با هم صحبت کنید تا اگر با هم به توافق نرسیدید ما هم رفع زحمت

کنیم. آقای زندی شما اجازه می‌دهید؟

پدر برای جواب دادن مکثی کرد و گفت:

— البته آقای صامت، من مخالف نیستم.

به پدر ادريس نگاه کردم و پرسیدم:

— چه حرفی؟

— ناديا؟

— بله مادر؟

صورت مادر از عصبانیت سرخ شد و گفت:

— آقای صامت خواستند که شما با هم صحبت کنید، پس آقا ادريس را

به حیاط ببر.

درحالی‌که بلند می‌شدم زمزمه‌وار گفتم:

— دیگر در حیاط سبزی برای خوردن نمانده که او بخورد.

مادر ادريس كه تقريباً شنيده بود چه مي‌گويم پرسيد:
- چي مي‌گويي عروس قشنگم؟

گفتم: آقاي صامت بفرمايد حياط سبز ما را ببينيد.

ادريس همان‌طور كه ساكت و صبور سر جايش نشسته بود و انگار هيچ صدائي را نمي‌شنيد كمى بعد راحت و بي‌خيال گفت:
- همه چيز بايد طبق رسوم انجام شود. من مي‌خواهم خواهش كنم كه ايشان اول براي مان چاي بياورد.
- ادريس!؟

- مادر چرا تعجب كرديد، ما آمده‌ايم اين جا كه خواستگاري كنيم و خواستگاري با چاي آوردن عروس شروع مي‌شود و بعد با صحبت تمام مي‌شود يعني شما مي‌خواهيد كه ما اول تمام كنيم و بعد شروع كنيم؟
- اما ناديا كه بلد نيست چاي بريزد.

نعيم با آرنجش به پهلوئي نريمان كوبيد و نريمان گفت:
- ببخشيد.

مادر كه دست‌پاچه شده بود گفت:

- دخترم يك كدبانوي كامل است اما دوست ندارد كه....

مادر ادريس كه مي‌خنديد به مادرم گفت:

- خانم زندي ما هم دوست داريم كه از دست عروس خانم چاي بخوريم، حتي اگر اين وصلت جور نشود.

مادر به اجبار لبخندي زد و گفت:

- حتماً خانم صامت.

با دلخوري و نارضايتي بلند شدم و در فنجان‌هاي چيني كه رنگ چاي معلوم نباشد، چاي ريختم و تك‌تك جلوي بزرگ‌ترها گرفتم و سراغ

ادريس رفتم. او هيچ حالي به صورتش نگرفته بود و تا آمد فنجان را بردارد گوشي همراهش به صدا درآمد.

چشمان ادريس برقي زد و گفت:

- لطفاً صبر كنيد من منتظر يك تماس فوري بودم.

ادريس مشغول صحبت شد و من همان‌طور منتظر او ايستاده بودم. كمى كه گذشت بقيه خسته از طولاني شدن صحبت‌هاي او دوباره مشغول صحبت شدند و من همان‌طور كنار ادريس ايستاده بودم، خواستم فنجان را روي ميز بگذارم كه دستش را تكان داد و گفت:
- صبر كنيد.

پاهاي من از خستگي درد گرفته بود و كسي حواسش به ما نبود و فقط گوش‌هايشان را تيز کرده بودند با خداحافظي ادريس، ببينند كه او چه كار مي‌كند.

ادريس همان‌طور كه صحبت مي‌كرد به اطراف نگاه كرد و از فضايي كه ايجاد کرده بود لذت مي‌برد. او عمداً با طولاني كردن صحبتش مي‌خواست من را اذيت كند. كمى سينه‌ام را صاف كردم و ادريس به طرفم نگاه كرد و خواست اشاره كند صبر كنم كه يكي از آن لبخندهاي وحشتناك كه همه دندان‌هاي سياهم معلوم مي‌شد به او زد و كمى چشم‌هايم را چپ كردم و گفتم:

- چايت را بر مي‌داري يا آن را روي لباس‌هايت بريزم؟

از ترس كمى خودش را عقب كشيد و به پشتي صندلي تكيه كرد. به زور خنده‌ام را كنترل كردم و ادريس سريع تماسش را با يك خداحافظي کوتاه قطع كرد و فنجان را برداشت و من كنار نعيم و نريمان نشستم.
نريمان كمى جابه‌جا شد و زمزمه وار گفت:

— عجب شیرمردی است، نعیم کمی یاد بگیر معلوم نیست که او داماد است یا بزرگتر داماد، خوشم آمد که از حالا پایبند اصول است.

شانه‌های نعیم از خنده لرزید و گفت:

— نریمان باید او را با خودم خواستگاری ببرم تا حال این دختران از خودراضی را جابیاورد و انتقام ما را بگیرد.

ادريس چایش را کمی مزه‌مزه کرد و سرش را به نشانه نارضایتی تکان داد. همه در سکوت چای‌شان را می‌خوردند که پدر ادريس به ساعتش نگاه کرد و به او اشاره‌ای کرد که از چشمم دور نماند.

رو به پدر گفتم:

— پدر فکر می‌کنم آقای صامت دیرشان شده.

پدر شروع به سرفه نمود و متعجب نگاهم کرد.

نریمان درحالی‌که لب‌هایش حرکت نمی‌کرد و به سختی صدایش را می‌شنیدم گفتم:

— چی می‌گویی نادیا، این‌ها این‌جا مهمان هستند.

— بی‌خود کردن، این پسر به درد من نمی‌خورد.

نعیم زمزمه‌وار گفت:

— نادیا راست می‌گویدی نریمان، اگر قرار نیست که با هم ازدواج کنند پس بهتره که بروند.

ادريس بلند شد و گفت:

— برویم.

مادرش با نگرانی پرسید:

— کجا پسر؟

— برویم با هم صحبت کنیم.

از تعجب پاهایم به زمین چسبید و خواهرش چای در دهانش را بیرون پاشید.

با قاطعیت گفتم:

— من با شما حرفی ندارم.

— ادريس تو واقعاً می‌خواهی با او صحبت کنی؟

— مهدیس جان اگر ایرادی دارد این کار را نمی‌کنم، بلند شوید برویم خانه من این‌جا کارم تمام شده.

پدرش خنده‌ی بلندی کرد و پرسید:

— پس تو بالاخره این دختر را پسندیدی؟

— بستگی دارد که با شرایط من کنار بیاید.

در جواب ادريس گفتم:

— شما خیلی به خودتان امیدوار هستید.

— مگر شما از خودتان ناامید هستید؟

— صحبت کردن ما با هم هیچ نتیجه‌ای ندارد پس....

— نادیا مؤدب باش.

— اما مادر...

پدر ادريس متفکر به مادر نگاه کرد و گفت:

— صبر کنید خانم زندی.

بعد نگاهش را به صورتم دوخت و ادامه داد:

— دخترم شما از پسر من خوشت نیامده؟

— آقای صامت، پسر شما آدم لایقی هستند اما من فکر می‌کنم که هنوز خیلی زود باشد...

ادريس میان حرفم پرید و خیلی محکم و بااراده گفت:

— برای من هم هنوز خیلی زود است که بخوایم از خودگذشتگی کنم و با شما ازدواج کنم.
همه هم صدا گفتند:
— بله؟
ادريس ساکت ایستاد و بی تفاوت به اطراف نگاه کرد.
با حرص بلند شدم و ادريس گفت:
— چیه می خواهی به اتاقت بروی و گریه کنی؟
پدر سینه ای صاف کرد و گفت:
— آقا شما دارید به دختر من توهین می کنید.
نعیم که در حال پشتیبانم بود گفت:
— بله خواهر من ارزشش بیشتر از این حرف هاست.
کمی به خودم مسلط شدم و گفتم:
— صبر کنید، آقای صامت بفرماید.
ادريس جلوی چشمان حیرت زده همه دنبالم راهی شد و در حیاط ایستادیم و او ساکت به اطراف نگاه کرد.
حیاط چندان بزرگ هم نبود و با گل های سرخی که پدر در باغچه آن کاشته بود کمی نما پیدا کرده بود و کنار دیوارهای آجری آن دو چرخه های دوران بچگی نعیم و نریمان را گذاشته بودیم. صندلی که همیشه هنگام مطالعه روی آن می نشستم توجه ادريس را جلب کرد و همان طور که صاف و با وقار راه می رفت اشاره کرد که روی آن بنشینم اما من با بی توجهی ام به او فهماندم که نمی نشینم و ادريس روی صندلی زهوار در رفته نشست.
خورشید در برابر چشمانم پشت دیوارهای کوتاه حیاط به غروب سرخ فرو می رفت و ما همچنان ساکت به اطراف نگاه می کردیم که بالاخره

ادريس خسته شد و گفت:
— خب؟
ساکت نگاهش کردم و او دستی در موهایش کشید و باز ساکت به غروب چشم دوخت. آن قدر این سکوت طولانی شد که حضور او را فراموش کردم و سرگرم نگاه کردن به گل های سرخ شدم.
— چرا تا حالا ازدواج نکردی؟
با شنیدن صدای ادريس ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم و تکانی خوردم و گفتم:
— به خودم مربوط است.
— خانم خواهش می کنم جدی باشید، این خیلی مهم است.
— من با شما شوخی ندارم آقا، مطمئن باشید.
— بله کاملاً معلوم است که شما خانم بد اخلاقی هستید و اهل شوخی و خنده نیستید.
— نه، من فقط موقعیتم را درک می کنم.
— من هم موقعیتم را می شناسم و برای همین می خواهم به شما یک پیشنهاد بدهم تا هر دوی ما از این وضعیت خلاص شویم. من همیشه در مراسم های قبلی سخنرانی می کردم که دخترها را از ازدواج با خودم منصرف کنم و حالا شما را می بینم که با دندان های سیاه کرده قصد فراری دادن من را دارید.
— حالا می خواهید برای من هم سخنرانی کنید از ازدواجی که خودم به آن تمایلی ندارم منصرف شوم.
— نه، من می خواهم به شما پیشنهاد بدهم که با هم ازدواج کنیم اما فقط به ظاهر.

— نه نیست، اگر شما موافق باشید غیرممکن نیست. وقتی همه شما را در لباس سفید عروس ببینند و من را در لباس دامادی که با هم سر سفره عقد نشستیم، خیالشان راحت می‌شود و دیگر کاری به ما و زندگی‌مان ندارند و دنبال سوژه‌ای دیگر می‌گردند و شما می‌توانید همین‌طور که الان زندگی می‌کنید ادامه بدهید و من هم...

— باید در موردش فکر کنم این چیزی نیست که بتوانم همین لحظه در موردش تصمیم بگیرم.

— به هر حال من به شما یک هفته فرصت می‌دهم تا خوب فکر کنید.

— آقای محترم به نظر من این کار اشتباه است.

— تصمیم با خودتان است، اگر قبول نکنید به حال من هیچ فرقی نمی‌کند.

— بقیه دخترهایی که به خواستگاری‌شان رفتید چرا قبول نکردند؟

— من به آنها چنین پیشنهادی ندادم چون آنها قصد ازدواج داشتند ولی شما چنین قصدی ندارید و می‌توانید مستقل زندگی کنید. این میان من بیشتر از شما ضرر مالی می‌کنم اما به خاطر آسایش خودم و رضایت خانواده‌ام این کار را می‌کنم و هر وقت شرایط زندگی برای‌مان سخت شد خیلی محترمانه از هم جدا می‌شویم اگر چه من فکر نمی‌کنم این زندگی که هیچ‌یک از ما برای دیگری مزاحمتی ندارد باعث جدایی شود. ما قرار نیست سر هیچ مسئله‌ای با هم به توافق برسیم پس اختلاف نظری هم پیش نمی‌آید. من می‌توانم مخارج زندگی شما را هم تأمین کنم.

— نه آقا ادریس ممنون، من خودم مقداری پس‌انداز دارم که می‌توانم از سود آن استفاده کنم.

ادریس تقریباً شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم.

— شما اگر جواب سؤالم را بدهید که چرا تا به حال ازدواج نکردید من هم بقیه حرفم را تمام می‌کنم.

— ببینید آقا من ازدواج نمی‌کنم چون استدلال‌های خاص خودم را دارم، چون این استقلال و راحتی را در زندگی از دست می‌دهم و برای خودم مسئولیت‌تراشی می‌کنم. من الان راحت از خانه بیرون می‌روم و کسی نیست که بخواهم به او به خاطر دیر یا زود آمدنم جواب پس بدهم ...

— متوجه شدم خانم، من هم همین‌طور نمی‌خواهم از این دوران خوب مجردی زود دست بشکم و خداحافظی کنم. من مشغله کاریم زیاد است و هیچ دل‌نگرانی برای داشتن همسر و فرزند ندارم و ازدواج یعنی داشتن همه اینها و زیر بار مسئولیت بیشتر خانواده.

— چه کاری از دست من بر می‌آید؟

سینه‌ای صاف کرد و گفت:

— من به شما پیشنهاد می‌کنم که با هم ازدواج کنیم، یعنی به ظاهر و فقط وانمود می‌کنیم که با هم زندگی می‌کنیم.

— این امکان ندارد!

— من یک خانه بزرگ دارم که برای برادرم بوده و بعد از مرگ او بدون استفاده مانده. آن خانه چند اتاق خواب بزرگ دارد که یکی از آنها برای شما می‌شود و یکی برای من، شما با خودتان جهیزیه می‌آورید و من مخارج ازدواج پرشکوه‌مان را می‌دهم. هر چند خانه یاسین احتیاجی به هیچ وسیله‌ای ندارد.

— اما آقا ادریس این غیرممکن است.

— خب هر طوری که راحت هستید.

— آقا ادريس شما خیلی سطحی به این قضیه فکر می‌کنید.

— من هم زیاد به این قضیه فکر نکردم و با دیدن شما این فکر به ذهنم خطور کرد، به نظرم این کار شدنی است.

— من نمی‌توانم تصمیم بگیرم، شما چنان خونسرد و بی‌تفاوت هستید که انگار قرار نیست اتفاقی بی‌افتد.

— انسان‌های موفق هیچ وقت از خطر نمی‌ترسند و شانس‌شان را امتحان می‌کنند.

— این یک مسابقه یا زندگی واقعی نیست که در آن موفقیت معنی داشته باشد. آقا ادريس شما چه طور...

— اما موفقیت در زندگی مهم است و این یعنی راحت و آن‌طوری که دوست داری زندگی کنی.

— ادريس جان حرف‌هایتان تمام نشد؟

مهدیس درحالی که دستش را به کمرش زده بود، کنار در ایستاده و لبخند می‌زد.

— چرا مهدیس جان تمام شد، الان می‌آیم.

ادريس از روی صندلی در حال بلند شدن بود که شلوارش به میخ صندلی گیر کرد و کمی پاره شد.

مهدیس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و ادريس با خجالت دستش را روی شلوارش گذاشت، به سختی خودم را کنترل می‌کردم که نخندم و جلوتر از ادريس وارد پذیرایی شدم. البته با ورود ادريس و دیده شدن پارگی شلوارش همه شروع به خندیدن کردیم و او با خجالت به طرف مبل رفت و روی آن نشست.

مادرش قدمی به طرفم برداشت و با حیرت پرسید:

— عروس گلم شما چرا دندان‌هایت این قدر خراب است؟

به سرعت دهانم را بستم و مادرم گفتم:

— کی نادیا؟ او که سفیدترین و بهترین دندان‌ها را دارد. خانم صامت شما اشتباه می‌کنید.

مادر ادريس با سماجت گفتم:

— خانم زندی ناراحت نشوید، نادیا جان آن قدر حسن و خوبی دارد که من از خرابی دندان‌هایش ناراحت نشدم اما من خودم همین حالا دیدم که او دندان‌های سیاه و زشتی دارد.

— نادیا دندان‌هایت را به خانم صامت نشان بده.

سرم را به علامت نه به طرفین تکان دادم.

— یعنی چی نادیا؟ دهانت را باز کن تا همه دندان‌های سفیدت را ببینند.

به ادريس نگاه کردم و قدمی به عقب برداشتم. مادر بیشتر پافشاری کرد و به اجبار کمی لب‌هایم را از هم باز کردم و مادر ادريس گفتم:

— لطفاً کمی بیشتر باز کن عروس خانم.

— خانم صامت مگر شما آمده‌اید اسب بخرید که به فکر دندان‌های خواهرم هستید؟

— نریمان این چه حرفی است؟

— نعیم جان ما می‌دانیم که نادیا دندان‌هایش سالم است پس این کار لزومی ندارد که او در میان جمع دهانش را باز کند.

ادريس درحالی که خم شده و دستش را روی پارگی شلوارش گذاشته بود گفتم:

— مادر شما هم زياد اصرار نکنيد.

مادرش با دلخوري گفت:

— اما من ديدم که او دندانهايش سياه است آن هم همه دندانهايش.

مهديس گفت:

— ناديا جان خواهش ميکنم براي تمام کردن اين بحث داندانهايت را

نشان بده.

ناچار دندانهايم را روي هم گذاشتم و آنها را نشان دادم.

ادريس دستش را جلوي دهانش گرفته بود و ميخنديد. مادرم

عقب عقب رفت و با ناباوري روي صندلي نشست.

پدر با صدای بلند شروع به خنديدن کرد و جلوي چشمان متعجب و

سکوت همه شروع به دست زدن کرد و گفت:

— ناديا بيا برو دندانهايت را بشور. خانم صامت، دخترم خودش

دندانهايش را سياه کرده تا آقا ادريس يا هر خواستگار ديگري که به

اين جا ميآيد او را پسند نکند و او هم با خيال راحت و بدون مخالفت ما

ازدواج نکند.

به دست شويي رفته و دندانهايم را با دقت شستم و پيش مهمانها

برگشتم.

— بينم؟

— چي را مادر؟

مادر با سماجت گفت:

— ناديا خودت را به گيجي زن، دندانهايت را ميگويم.

دندانهايم را که مثل مرواريد مي درخشيد به مادر نشان دادم. همه

شروع به خنديدن کردند. شوهر مهديس که آدم ساکتی بود بالاخره دهان

باز کرد و گفت:

— فکر ميکنم اين دو نفر زوجهاي خوشبختي شوند چون هر دو

آدمهاي متفکري هستند که براي فرار از ازدواج خوب نقشه ميکشند.

پدر ادريس با خنده گفت:

— مازيار جان آدم بايد فکرش را براي درکنار هم بودن به کار اندازد، نه

براي جدائي و از هم فاصله گرفتن.

— بله پدر جان اما اين خانم و ادريس معلوم است که طرز فکر ديگري

دارند، وقتي ادريس تا اين زمان اين جا مانده يعني خبرهايي است.

پدرش عاقلانه به پيشاني اش چين انداخت و گفت:

— نتيجه چي شد؟

ادريس گفت:

— يك هفته وقت مي خواهيم تا فکرهاي مان را کنيم.

مادرش مشکوک پرسيد:

— پس ما مي توانيم به اين وصلت اميدوار باشيم.

با دودلي گفتم:

— خانم صامت من هيچ نظري ندارم و مي خواهم مثل پسران فکر کنم.

مهديس که شاد و سرحال بود با گونههاي رنگ پریده گفت:

— اميدوارم اين فکر کردنهايتان يك نتيجه خوب داشته باشد.

نعيم با خنده گفت:

— ما هم اميدواريم، خسته شديم از بس که در چنين مراسمهايي

شرکت کرديم.

مازيار که آدم شوخي به نظر مي رسيد گفت:

— خب آقا نريمان شما هم که متأهل شديد مي توانيد يك استراحت

جانانه كنيد.

— من نعيم هستم و اين برادرم نريمان است. اگر قرار است با هم فاميل شويم بايد بيشتر با هم آشنا شويم.

— من هم مازيار هستم. شوهرخواهر ادريس كه قرار شوهر خواهر شما شود.

— چه نسبت جالبی.

نريمان اين حرف را زد و شروع به خنديدن كرد و گفت:

— خب ادريس هم می شود دایي بچه من و شماها می شويد دایي بچه های، دایي بچه های من اين هم يك نسبت است.

نعيم متعجب به مازيار نگاه كرد و كمی بعد همه با هم شروع به صحبت كردند و من و ادريس ساكت نگاه شان می كرديم. از چهره ادريس خوشم آمده بود. موهای مشكی اش در صورت سفيدش تاب می خورد و لب های ظريفش با لبخند از هم باز شده بود و با چشمان مشكی و ياقوتی و ابروهای تاج دارش با دقت همه چيز را زير نظر گرفته بود. از آن قيافه ها بود كه می شد به او افتخار كرد و از جذبه مردانه اش لذت برد. ادريس ناراحت به شلوار پاره اش نگاه كرد و بعد نگاهش را به نگاهم گره زد. قلبم به سرعت شروع به تپيدن كرد و احساس كردم او را مدت ها است كه می شناسم و می توانم با او زندگی كنم، يا حداقل شانسم را امتحان كنم. به آرامی بلند شدم و برای ادريس كه همچنان خم مانده بود و دستش را روی پارگی شلوارش گذاشته بود نخ و سوزن آوردم و به مهديس دادم و گفتم:

— شلوار برادرتان را بدوزيد.

مادر ادريس ذوق زده گفت:

— پس دل های شما هم به هم دوخته شد.

— نه خانم صامت، آقا ادريس معذب نشسته بودند.

— عروس گلم من كه به اين وصلت خیلی اميدوار هستم.

نعيم بی مقدمه شروع به خواندن كرد:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است كه باز آیی

— چيه آقا نعيم، دم از غم تنهایی می زنی؟ نگران نباش پسرم بعد از

داماد كردن ادريس نوبت تو هم می رسد.

نعيم درحالی كه سرخ شده بود و می خنديد، در جواب پدر ادريس

گفت:

— آقای صامت من از آقا ادريس و نريمان بزرگترم پس اول نوبت من

است.

— باشد پسرم عجله نكن، اگر قرار باشد اول بزرگترها زن بگيرند كه

من و پدرت از همه بزرگتر هستيم پس ما هم در نوبت هستيم و بايد

فكری كنيم. آقای زند نظر شما چيست؟

پدر اخمی به ابروهایش داد و مخفيانه گفت:

— آقای صامت اجازه بدهيد من نظرم را دور از چشم كتايون همسرم به

شما بگويم تا شب جایی برای خوابيدن داشته باشم.

مهديس كه هم صدا با ديگران می خنديد سوزن را غير عمد در پای

ادريس فرو کرده و ناله اش را بلند كرد.

پدر ادريس متعجب نگاهش كرد و گفت: باشد پسرم نترس نوبت به تو

هم می رسد، درست است كه ما از تو بزرگتريم اما تو الان دست به نقدتر

هستی و اول تو را داماد می كنيم پس ناله نكن.

ادريس سرش را پايين انداخت و گفت:

— پس لطفاً کسی را انتخاب کنید که اگر خواست شلوارم را بدوزد آن را به جای پارچه به پايم ندوزد.

مهديس که کنارش زانو زده بود به سختی بلند شد و گفت:

— نه، من حواسم به مازيار بود که ببينم او هم هوس دامادی می کند يا

نه؟

مازيار دستش را به نشان تسليم بالا آورد و گفت:

— نه خانم مگر از جانم سير شدم، همين شما يك نفر هم از سرم

زيادی هستيد.

پدر ادريس نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— اين مراسم برای آشنایی بود و اميدارم که هفته ديگر جواب هر دوی

اين بچه ها مثبت باشد و اين مهمانی ها ادامه پيدا کند. با اجازه صاحب خانه

ما رفع زحمت می کنيم و منتظر جواب از جانب شما هستيم.

چشمان ادريس برق خاصی زد و از سر تا پايم را با نگاهش کاويد و

برای لحظه ای در چشمانم خيره شد انگار می خواست حرفی بزند، اما

ساکت بلند شد و با پدر و بردارهایم دست داد و با مهربانی خداحافظی

کرد و با بدرقه مان رفتند. مثل همیشه که مهمان ها می رفتند روی مبل گرمی

مخملی مان نشستم و نفس راحتی کشيدم. نريمان سيبی برداشت و گفت:

— به نظرم خانواده خوبی هستند.

نعيم در جوابش گفت:

— همه روز اول خیلی خوب هستند. الان خودت با پريناز کلی مشکل

داريد، درحالی که روز اول حتی تصورش را نمی کردی.

— من و پريناز فقط کمی تفاوت سليقه داريم. نعيم جان تو که خبر

نداری، زندگی صد سال اولش سخت است اما وقتی بيشتر همدیگر را شناختيم صد سال دوم خوب و راحت زندگی می کنيم.

پدر با ملایمت گفت:

— اما اين پسر خیلی با بقیه فرق می کند.

نعيم کمی چشمش را تنگ کرد و پرسيد:

— از چه نظر پدر؟

— او چنان مصمم حرف می زد که انگار سال ها تجربه دارد، مگر

ندیدی گفت «من چای می خواهم» شاید هم خیلی پرروست. دفعه های

قبل پسرهایی که به خواستگاری می آمدند چشم از گل های روی فرش بر

نمی داشتند اما ادريس گفت برويم با هم حرف بزنيم. اين پسر يا ديوانه

است، يا پر رو و جسور يا خیلی با اراده و متکی به نفسش است.

نريمان با گستاخی گفت:

— شايد هر سه با هم باشد.

— مؤدب باش.

نريمان در حال بلند شدن گفت:

— چه زود مدعی او شدي ناديا، تو که هنوز بله را نگفتی.

مادر با حالتی که می خواست پدر را متقاعد کند گفت:

— من شنیده ام که مادرش می گفت بارها و بارها به خواستگاری رفته

ولی مراسم را به هم زده. او اگر اين مجلس را هم به هم می ريخت که

چيزی را از دست نمی داد، اما مادر و خواهرش خیلی از اين که او

می خواسته با ناديا صحبت کند تعجب کرده بودند.

نعيم با دقت نگاهم کرد و پرسيد:

— نظرت چيه ناديا، او را پسندیدی؟

— ادریس لباس نیست که من با نگاه اول آن را پسند و انتخاب کنم، اما از خانواده‌اش و صداقت و مهربانی‌شان خوشم آمد.

— اما مادرش زیادی سماجت می‌کرد تا دندان‌هایت را ببیند.

مادر با لحن جدی گفت:

— حق با نعیم است. نادیا این چه کاری بود که کردی! من کلی خجالت

کشیدم، تو سر همه این خواستگارهای بدبخت همین بلا را می‌آوردی.

بدون این‌که به مادر نگاه کنم ناراحت و خجالت‌زده به اتاقم رفتم و در

را پشت سرم بستم و خودم را روی تختم که روکش نرم قرمز داشت

انداختم و به حرف‌های ادریس فکر کردم. البته احتیاجی به فکر کردن

نی بود و ادریس همانی بود که من مدت‌ها دنبالش بودم و با او در رویاهایم

قدم می‌زدم و حرف‌هایم را برایش می‌گفتم. اما صدایی در مغزم نهیب

می‌زد که ادریس فقط اسم من را برای خلاصی از آن وضعیت و برای سیاه

کردن شناسنامه‌اش می‌خواهد نه خود تو را و این کار عاقبت خوبی ندارد

و جدایی از ادریس یعنی طلاق و شنیدن کنایه از دیگران و عمری به

سختی زندگی کردن. ادریس فکر این مسئله را نکرده بود که جدایی از هم

در آینده چه مشکلاتی درست می‌کند. چند روزی کارم فقط فکر کردن به

ادریس و حرف‌هایش بود و این سکوت و در خود فرو رفتنم مادرم را

نگران کرده بود و گاهی حرفی برای نصیحت من می‌زد و بعد می‌گفت:

— انتخاب با خودت، من کاری ندارم اما ادریس پسر خوبی است.

— مادر اگر بعد از ازدواج فهمیدم که او آن کسی که من می‌خواستم

نیست چه کار کنم؟ شاید دوستش نداشته باشم.

— نه دخترم، ما از قدیم شنیده‌ایم که بعد از ازدواج عشق و تفاهم در

زندگی اثر خودش را نشان می‌دهد.

— اگر چنین نشد ما باید از هم جدا شویم؟

— امیدوار باش که چنین اتفاقی نیفتد، اما بستگی به شدت اختلاف‌تان

هم دارد. من هم اوایل زندگی به این چیزها زیاد فکر می‌کردم و دلهره

داشتم و از طرفی هم می‌ترسیدم از خانواده‌ام جدا شوم، اما وقتی با پدرت

زندگی را شروع کردیم مشکلات و اختلاف نظرها برابم معنی دیگری

پیدا کرد. من به خاطر پدرت از خیلی چیزها گذشتم و از دلخوری‌ها

صرف‌نظر کردم تا پدرت را پایبند زندگی کنم و او دوستم داشته باشد.

وقتی مردی ببیند که در زندگی‌اش این همه گذشت و فداکاری است پایبند

زندگی می‌شود و همه تلاشش را برای رفاه زن و فرزندش می‌کند و حتی

اگر آن مرد از آن زن خوشش هم نیاید قدر او را می‌داند. این زن است که با

محبت می‌تواند مرد را عاشق و شیفته کند. به نظر من ادریس پسر بدی

نیست و با او می‌توانی کنار بیایی، البته کمی مغرور است که همه مردها

باید غرور داشته باشند.

همه حرف‌های مادر را می‌شنیدم و در موردش فکر می‌کردم اما آنها

که از شرط ادریس خبر نداشتند من باید کنارش می‌بودم و درحالی‌که همه

فکر می‌کردند من با او زندگی مشترک دارم بدون او زندگی کنم. اگر

حرف‌های مادرم حقیقت داشت و من می‌توانستم با مهر و محبت ادریس

را واقعاً عاشق خود کنم پس ارزش داشت که شانسم را امتحان کرده و

همه تلاشم را برای جلب محبت ادریس کنم.

جلوی آینه ایستادم و دستی به صورتم کشیدم و به خودم نگاه کردم.

من عاشق شده بودم؟ اسم این حس عاشقی بود؟ از آن نادایای متفکر و

سربه‌هوا چیزی نمانده بود و حالا یک نادیا که قلبش را بی‌منطق و با نگاه

باخته بود جلوی رویم ایستاده بود. این سرنوشت بود که مهر او را به دلم

انداخت يا شايد رفتارهاي خونسرد ادريس بود كه من هم فكر مي‌كردم مسئله مهمي نيست و تصميم گرفتم اين بازي را شروع كنم و بهش جواب مثبت بدهم. براي همين زماني كه مادر ادريس تماس گرفت به مادر گفتم، جوابم مثبت است و مادر با خوشحالي به او خبر داد كه ناديا موافق است. مادر تلفن را كه قطع كرد به طرفم آمد و صورتم را بوسيد و گفت:

— خوشحالم عزيزم.

ساعتي بعد كه پدر آمد مادر با خوشحالي او را كناري كشيد و به آرامي خبر را به او داد. پدر كنارم نشست و گفت:

— همه فكريت را كردی این مسئله خیلی مهم است.

— بله پدر، فكر مي‌كنم ادريس پسر خوبي است و ما با هم كنار بياييم.

— راه زيادي است كه بايد با او بروي، صحبت يك عمر زندگي است.

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه صحبت‌هايمان شد و مادر گوشي را برداشت و گفت:

— سلام خانم صامت...

و گرم صحبت با او شد و كمی بعد كنارمان نشست و گفت:

— ادريس خواسته كه دوباره تو را ببيند و براي فردا قرار ملاقات گذاشتم.

روز بعد ادريس و خانواده‌اش با سبدي بزرگ از گل‌هاي رز سرخ آمدند و كمی بعد پريناز نامزد نريمان همراه او به جمع‌مان پيوستند و با ديدن ادريس، ريز خنده‌اي كرد و گفت:

— اين آن پسري است كه بالاخره دل پري قصبه‌ها را ربوده، اميدوارم خوشبخت شويد.

— ممنون پريناز جان شما هم همين طور، اميدوارم خوشبخت شويد.

از ديدن ادريس قلبم پر شور مي‌زد و دلم مي‌خواست زودتر با او صحبت كنم تا بفهمم براي برگزاري مراسم حرفي دارد يا از تصميمش منصرف شده بود كه در آن صورت من به شدت احساس حقارت مي‌كردم. ادريس كت و شلوار سياهي پوشيده و جذاب‌تر شده بود اما كمی بي‌حال به نظر مي‌رسيد و مدام به فرش يا سبدي سرخي كه آورده بودند نگاه مي‌كرد و هر بار كه نگاهش اتفاقي به نگاهم مي‌افتاد آن را سريع مي‌دزديد و سرخ مي‌شد. ظرف شيريني را به خواسته مادرم برداشتم و به همه تعارف كردم و هنگامی كه به ادريس رسيدم او دستش را براي برداشتن شيريني بالا آورد، اما پيشمان شد و گفت:

— ممنون، نمی خورم.

پدر پرسيد:

— چرا ادريس جان، چیزی شده؟

— نه ميل ندارم، فكر كردم درست نباشد كه شيريني را دست خورده كنم.

نريمان با شيطنت گفت:

— حتماً باز چاي مي‌خواهيد؟

— نه آقا نريمان، من امروز كمی دير غذا خوردم.

مهديس كه شال سبز كم‌رنگي سرش كرده بود و گونه‌هايش را بي‌رنگ‌تر نشان مي‌داد گفت:

— از آن شبي كه ما از خانه شما رفتيم ادريس درست غذا نمی خورد.

ادريس كمی اخم كرد و گفت:

— مهديس.

مهديس بي‌توجه به او كمی چشم‌هاي عسلي‌اش را تنگ كرده و به